

صمد طاهری

زخمِ شیر

نشر نیما

## فهرست

- ۷ ..... مردی که کبوترهای باغی را با سنگ می‌کشت
- ۱۹ ..... موش خرما
- ۲۵ ..... خروس
- ۴۵ ..... مهمانی
- ۵۹ ..... در دام مانده مرغی
- ۷۷ ..... سفر سوم
- ۹۵ ..... زخم شیر
- ۱۱۳ ..... نی‌زن
- ۱۲۷ ..... نام آن پرنده چه بود؟
- ۱۴۱ ..... چیز و فلان و بهمان و اینا
- ۱۵۱ ..... سگ ولگرد

## مردی که کبوترهای باغی را با سنگ می‌کشت

پیرمرد را بار اول توی حیاط مسجد دیدم. البته پیش‌تر هم چند باری او را توی صف نانوائی یا نفت دیده بودم یا شاید در سبزی‌فروشی یا قصابی. اما همیشه با فاصله و از دور بود. توی چشم آشنا می‌نمود، آشنایی‌ای که به یاد نمی‌آوردم از کجا و کی بوده. چون شبیه بسیاری از پیرمردهای عرب لباس می‌پوشید و راه می‌رفت؛ همان دشداشه و چفیه و همان تهریش سفید همیشه‌گی و همان حرکات سر و دست. انگار حواسش چندان به دوروبرش نبود، برای همین هیچ‌وقت رودرو و چشم‌درچشم نشدیم. تا آن روز که توی حیاط مسجد دیدمش. پیرمرد آخرین نفر صف بود. با آن‌که آبان‌ماه بود و آفتاب دم‌ظهر هنوز اذیت می‌کرد، دشداشه‌ی خاکستری ضخیمی پوشیده بود. فکر کرد به او نگاه می‌کنم. با دست اشاره کرد بیا. رفتم. پیش از آن‌که برسم، دست پیش آورد. لبخندی چروک‌های صورت کوچکش را باز کرده بود. دستش را گرفتم و گفتم: «سلام، پدر جان. صیف چیه؟»

به چشم‌هایم زل زد. گفت: «و علیکم السلام. حالا دیگه ما شدیم پدر جان،

«ها؟»

در چشم‌هایش، که رنگی بین میشی و خاکستری داشت، چیزی آشنا بود.

گفتم: «ببخشین، به‌جا نمی‌آرم.»

خنده‌ی ریزی کرد. با گوشه‌ی چفیه‌ی چارخانه‌ی شیرشکری‌ای که به سر داشت عرق پیشانی‌اش را گرفت. گفت: «ای روزگار... هی... مگه تو منصور نیستی، پسر اوساعلی نقاش؟... راستی، اوساعلی حالش چگونه؟ می‌دونی چند ساله ندیدمش؟... من پدرت رو بیست و هشت سال می‌شناختم. تمام خونه‌های سیک لین و لامسی و بهمنشیر رو ما باهم نقاشی کردیم... تو عین جوونی‌های خودشی، مخصوصاً پیشونیت...»

حالا به‌جا آوردم. او هم مرا شناخته بود، اما باید رد گم می‌کردم. گفتم: «خب، نگفتی صف چیه.»

بور شده بود. گفت: «صف سیگاره. دفترچه‌ی بسیج همراهِه؟»

«آره. تو کیفمه.»

«خب، اوساعلی چه می‌کنه، سالمه، سرحاله؟»

«پیرارسال، زمستون ذات‌الریه کرد و مرد.»

«آخ... خدا رحمتش کنه. مرد شریفی بود. حیف.»

صف کمی جلورفته بود و من و پیرمرد رسیده بودیم زیر سایه‌ی درخت انجیر بزرگی که روی باغچه و بخشی از حیاط چتر گسترده بود. پیرمرد قوطی سیگار بیضی و کبریت را از جیب دسداده‌اش درآورد و تعارف کرد. گفتم: «نه. ممنون. من فیلتردار می‌کشم.» و پاکت سیگارم را درآوردم.

پیرمرد کبریت کشید و اول سیگار مرا گیراند. گفت: «خب، حالا شناختم یا نه؟»

گفتم: «والا یه چیزهایی یادم می‌آد... ولی نه...»

گفت: «دس وردار منصور. این کارها زشته. یعنی واقعاً به‌جا نمی‌آری؟... منم، زایریاسین. ما هشت سال تو شاه‌آباد همسایه بودیم، ایستگاه پنج، لین دوازده، تو سه اتاقی‌ها.»

خیره نگاهش کردم. حسابی گیر افتاده بودم.

گفت: «بازنشست که شدیم، شما اومدین کارون، لین ده. ما اومدیم لین هشت. پدرت یه ماه زودتر از من بازنشسته شد. تا دو سال کرایه‌نشین ننه‌صدیقه بودین، درسته؟... تو و ثامر دبیرستان بهرام می‌رفتین، تو جمشیدآباد، درسته؟... یا ثامر رو هم یادت نمی‌آد.»

پیرمرد ول‌کن نبود. گفتم: «تو شاه‌آباد که بودیم، یه رفیق داشتم اسمش ثامر بود. دست به سنگش خیلی خوب بود، ولی اون موقع دبستان می‌رفتیم، دبستان دکتر اقبال. پدرش هم زایریونس بود. یادمه قدش خیلی بلند بود، از پدرم و از شما خیلی بلندتر بود. شاید یه وجب بلندتر. بعد هم که پدرم بازنشسته شد، دیگه ندیدمشون، هیچ‌وقت.»

خنده‌ی بلندی کرد. چند نفری برگشتند نگاه کردند. سه نفر آمده بودند پشت سر من نوبت گرفته بودند. حالا فقط شش نفر مانده بود تا نوبت زایریاسین برسد. از اتاقی که سر صف به آن ختم می‌شد، جوانی بیرون آمد، ته صف را ورنانداز کرد و داد کشید: «بعد از شما دیگه کسی نیاد تو نوبت. نزدیک اذونه، دیگه باید جمع کنیم.»

زایریاسین رو به من گفت: «ببینم، تو جنگ چیزی به سرت نخورده؟»

«منظورت چیه؟»

«همه‌چیز رو قاتی کردی... اون که خیلی دراز بود، زایرخلیر بود. پسر هم اصلاً نداشت، فقط شیش تا دختر داشت. زایریونس پسرعموی من بود. قدش هم اندازه‌ی من بود. پارسال به رحمت خدا رفت. این دو تا استیجر بودن، استیج می‌بستن. چی بهش می‌گن این‌جا؟»

«داربست فلزی.»

«ها... آخ که از همه پرس کردی الا ثامر، رفیقت...»

«ها، راستی ثامر کجان، چه‌کار می‌کنه، زن گرفته؟»

دست پشت دست زد، آب دهانش را قورت داد و سیگار دیگری گیراند. گفت: